

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



# آن روز آفتابی

مرتضی سخاوت  
(داریوندنژاد)

و به یاد مادرم که نخستین بار به پابوس امامم برد

سرشناسه	: داریوندنزاد، مرتضی، ۱۳۳۹ -
عنوان و نام پدیدآور	: آن روز آفتابی / مرتضی سخاوت (داریوندنزاد).
مشخصات نشر	: مشهد: بنیاد بین‌المللی فرهنگی هنری امام رضا(ع)، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری	: ۶۴ ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
فروست	: مجموعه نمایشنامه‌های رضوی.
شابک	: ۹۷۸-۶۲۲-۹۳۰۶۳-۴-۵
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: نمایشنامه فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	: ۲۰th century -- Persian drama
شناسه افزوده	: بنیاد بین‌المللی فرهنگی هنری امام رضا(ع)
رده بندی کنگره	: PIR۸۰۴۱
رده بندی دیویی	: ۶۲/۸۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۹۰۷۷۹۴۲



مجموعه نمایشنامه‌های کودک و نوجوان رضوی

نویسنده: مرتضی سخاوت(داریوندنزاد)

ناظر محتوایی: حسین فدایی حسین

طراح جلد: مرجان جلالی

نوبت چاپ: اول ۱۴۰۱

شمارگان: ۵۰۰ جلد - رقعی

چاپ: چاپ روز

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۳۰۶۳-۴-۵

کلیه حقوق مادی و معنوی برای ناشر محفوظ است.

مشهد مقدس: بلوار شهید کامیاب- کامیاب ۳۴ پلاک ۳ ساختمان امام رضا(علیه‌السلام)

تلفن: ۰۵۱-۳۲۲۸۳۰۴۴-۴۹

آدرس الکترونیک: info@shamstoos.ir

### شخصیت‌ها:

- بی‌بی رعنا / هفتاد ساله (که اندکی جوان تر می‌نماید)
- فریدون / هفده ساله (رشید، که از سن خود بزرگ تر می‌نماید)
- رسول / پانزده ساله (زیرک و زرنگ)
- رحمان / پانزده ساله
- یحیی / پانزده ساله (نابینا)
- یونس / ده ساله (برادر یحیی)

اصحنه حیاط آجرفرش خانه‌ای است فرسوده در کوچه پس کوچه‌های تنگ و فقیرنشین تهران قدیم. این خانه که گذر زمان را در ساخت و بافت آن می‌توان دید، دارای چهار اتاق پنجره‌دار است، دو اتاق پایین (هم‌کف)، دو اتاق بالا (طبقه فوقانی) که با راه‌پله‌ای آجری در سمت راست حیاط به هم پیوند خورده‌اند. در سمت چپ نیز درهای زنگ‌زده حمام است و دستشویی. زینت‌بخش این حیاط فقر زده، حوضچه‌ای است سیمانی با شیر آبی بر آن و پای آن چند گلدان شمعدانی، آنچه نباید ناگفته بماند وجود تختی چوبی پای پنجره‌های پایین و خرت و پرت‌های این جا و آن جا نهاده در حیاط است که سایه‌های تلخ فقر را در این خانه دوچندان کرده است.<sup>۱</sup>

پیشنهاد می‌شود نمایش، بیرون از سالن نمایش آغاز شود، یعنی جایی که یحیی نابینا با نواختن آکاردئون خود به

---

۱ - این طراحی صحنه، طراحی پیشنهادی نویسنده است و کارگردان می‌تواند بنا بر خلاقیت خود راهی دگرگونه پوید، به شرط آن که به جان نمایش آسیب نرساند.

همراهی دایره یونس، برادر کوچکترش با خواندن تصنیفی شاد و قدیمی حلقه تماشاگران را دست‌زنان به وجد آورده، گاه و بی‌گاه یحیی و یونس را در خواندن همراهی می‌کنند، جالب آن‌که در این جمع دیگر بازیگران (جز بی‌رعنا) حضور دارند و هر کدام به کار خود مشغول. یعنی رحمان نشسته بر روی چهارپایه برزنتی، قفسی بر روی پاها نهاده، پرنده فالگیر خود در آن، فال می‌فروشد و فریدون، گوشه‌ای دیگر، روی چهارپایه‌ای برزنتی نشسته، بساط واکس‌زنی‌اش پیش رو، در حال واکس‌زدن است، رسول کارتن پر از ساندویچ در دستی و پاکت آب معدنی و آبمیوه در دست دیگر به چرخ‌زدن در میان حلقه تماشاگران، به آنان ساندویچ، آب معدنی و آبمیوه می‌فروشد.]

رسول: ساندویچ، آبمیوه، آب‌خنک پدم، ساندویچ، آبمیوه، آب‌خنک، ساندویچ....

این پیش‌درآمد تا هنگامی طول می‌کشد که تماشاگران نمایش همه آمده‌اند، آن‌گاه مسئول سالن در سالن را باز می‌کند، بازیگران و تماشاگران به همراه هم، به آوای ساز و آواز یحیی و یونس با شور و هلهله پا به درون می‌نهند، تا هنگامی که تماشاگران بر صندلی‌های خود ننشسته‌اند، این شور و هلهله به همراه ساز و آواز ادامه دارد، آن‌گاه سالن تاریک می‌شود و هم‌زمان صحنه روشن.]

### صحنه یک

ابی‌بی‌رعنا اکنون پای دار قالیچه‌اش نشسته، مشغول بافتن قالیچه‌ای است که «تابلوی ضامن آهوی استاد فرشچیان» بر آن نقش بسته است و رسول نیز در کنار حوض مشغول شستن پیراهن و شلوار خود.

ابی‌بی‌رعنا: [گویی برای خود می‌خواند.]

نگارینم لب بون اومد و رفت

دوباره به تنم جون اومد و رفت

چرا با هر دو دیده خون نریزم

که یازم چشم‌گریون اومد و رفت

الهی به دادن و ندادنت شکر. الهی به دادن و گرفتنت شکر،

الهی به نعمتت شکر به نعمتت هم شکر، ننه می‌داشتی خودم

می‌شستم‌شون.

رسول: [در حال شستن.] باید عادت کنیم خودمون کار خودمون رو

انجام بدیم بی‌بی.



بی‌بی‌رعنا: دیگه تماسی باهاش نداشتی ننه؟

رسول: نه!

بی‌بی‌رعنا: مگه تا خرم‌آباد چند ساعت راهه؟ التماسه کنه ننه سه

چهار روزی بری پیشش، ببینتت، برگردی؟ نگرانه عزیزم،  
حق هم داره، مامانه.

رسول: جایی که موی دماغی، بری که مثلاً چی، چی بشه؟ بار

آخری که رفتم، حرف پنج ماه پیشه، خوبه برگشتنی شوهر  
بی‌شرفش تا سر کوچه بیاد دنبالم که حالیم کنه دیگه سر  
و کله‌ات این‌ورا پیداش نشه، بعدش هم مطمئنم دعواش  
رو با مامانم هم داره. چهار ماه دیگه که برا کارت بانکی‌ام  
مجبورم برم، آخه به نام مامانمه، از الان عزا گرفتم.

بی‌بی‌رعنا: نه ننه نذار تا اون موقع! برو هم بابات رو می‌تونی ببینی هم

به مامانت سری بزنی.

رسول: [تلخ می‌خندد.] بابا از وقتی که افتاد تو خط اعتیاد، نه از

مُرده‌اش خبر دارم، نه از زنده‌اش، خونه فک و فامیل هم  
که می‌رم، مثل بازجوها می‌افتند به جونت، کجایی؟ چیکار  
می‌کنی؟ چی می‌خوری؟ چی می‌پوشی؟ و هزار تا اُرس و  
پرس دیگه، از این گذشته، خوش ندارم حتی برا یه ساعت  
هم آویزون شون باشم و گرنه دل درد نداشتم پا شم برا کار  
بیام تهرون.

اُرسول اکنون لباس‌های خود را شسته، چلانده، به طناب رخت

می‌افکند و سپس پلکان را زیر پا نهاده تا به اتاق خود رود.

رسول: یادم باشه فردا کرایه رو برات کارت به کارت کنم بی‌بی.

بی‌بی‌رعنا: نداری، نمی‌خوام ننه.

- رسول: می‌رسه خدارو شکر بی‌بی، نگرون نباش.  
 [در این دم در حیاط به صدا در می‌آید.]
- بی‌بی‌رعنا: [همچنان در حال بافتن قالیچه؛ صدا می‌زند.] یونس، ننه در رو باز می‌کنی؟  
 [رسول نرفته به اتاق برمی‌گردد.]
- رسول: [از بالا پایین می‌آید.] خودم باز می‌کنم بی‌بی، فریدونه، در زدنش رو می‌شناسم، دستِ خالی برگشته باشه، به حضرت عباس من می‌دونم و اون.  
 [رسول در را باز می‌کند، فریدون ساکی سفری در دستی و پاکت پلاستیکی دسته داری در دست دیگه، پا به درون می‌نهد...]
- رسول: [به افکندن نگاهی بر او] برگرد، برگرد فریدون...  
 بی‌بی‌رعنا: ننه عزیزم، بذار برسه.
- رسول: جلو جمع قول داده با یه جعبه رولت برگرده بی‌بی [به فریدون] قول دادی یا ندادی؟  
 فریدون: رسول...  
 رسول: تو خجالت نمی‌کشی، رفتی شهرت، جشن عقد خواهرت، دستِ خالی برگشتی؟ [خم می‌شود که پاکت و ساک را از دست فریدون بگیرد.] بدهشون به من، بده دیگه [پاکت و ساک را از دست فریدون می‌گیرد.] می‌ری تا نگرفتی، برنمی‌گردی.
- فریدون: گرفتمم الاغ، یه نگاه به اون پاکت بنداز، امون نمی‌ده آدم حرف بزنه. سلام بی‌بی.
- بی‌بی‌رعنا: رسیدن به خیر ننه، مبارک تون باشه!  
 فریدون: ممنون. بی‌بی پارچه‌ای رو که دادی، دادم خاله نسرینم دوخت براش، گفتم سوغات بی‌بی‌رعناست، روز عقد فقط به

پاش نیفتادیم مامان رو تا تونستیم راضی اش کنیم پیراهن سیاهش رو در بیاره، پیراهنی رو که خاله دوخته بود بیوشه، چقدر هم برازنده اش بود.

بی بی رعنا: مبارکش باشه ننه، ایشالا هیچ وقت رنگ سیاه به تنش نبینید.

[رسول ضمن گفت و گوی آن ها جعبه رولت را از پاکت بیرون آورده، باز کرده، مشغول خوردن است، فریدون جعبه رولت را از دست او می گیرد.]

فریدون: [به رسول] خودت رو خفه کردی خَرک! کاه از خودت نیست، کاه دون که از خودته.

[فریدون جعبه رولت را به بی بی رعنا می دهد، بی بی رعنا از پشت دار قالی بر خاسته، جعبه را گرفته، به اتاق می برد.]  
رسول: [به جعبه رولت اشاره می کند.] کجا می بریش بی بی؟

بی بی رعنا: بنا نیست همه اش به شکم تو بگرده، آدم های دیگه هم هستند، [به فریدون] ننه انشاء الله شیرینی دومیادی خودت رو بخوریم.

فریدون: [ساک به دست به اتاق خود؛ بالا می رود.] حالا حالاها که زیر بار مسئولیت یه خونواده کمره خمیده است.  
صدای بی بی: [از اتاق خود] کوه هیچ وقت کمرش خم نمی شه ننه.

فریدون: تموم غصه مون این بود بی بی، که اون خدایا مرزی نبود، بابام، که جشن عقد آجی هیوا رو ببینه.

رسول: هر چی کرد اون زلزله لعنتی کرد.

فریدون: یادم که میاد چارستون تنم به رعشه می افته.

[بی بی از اتاق خود بیرون زده، بار دیگر پشت دار قالیچه می نشیند،

- هم‌زمان فریدون در اتاق خود را باز کرده، به اتاق خود می‌رود. [بی‌بی‌رعنا: رو به راه شده بود شهر فریدون؟ صدای فریدون: [از اتاق] خودِ سرِ پلِ ذهاب تا حدودی بی‌بی، ولی خیلی از مردم آبادی‌ها و اینا گمون نکنم. رسول: اون زلزله دمار از روزگار اون بدبخت، بیچاره‌ها درآورد، گرفتارشون کرد. بی‌بی‌رعنا: [در حال بافتن قالیچه] هرچه نصیب است ننه کم می‌دهند / اگر نستانی به ستم می‌دهند. فریدون با لباس راحت از اتاق بیرون می‌زند. فریدون: این مصیبت مامان رو داغون کرده بی‌بی، تو این یکی دو سال بعد از زلزله انگار پنجاه سال پیرتر شده. بی‌بی‌رعنا: های، های، های، های ننه به کسی بگو عزیزم که طعم این جور مصیبت‌ها رو ندیده، نجشیده، می‌دونم الان چه حالی داره. فریدون به تماشای قالیچه می‌ایستد. فریدون: تموم داره می‌شه انگار بافتنش بی‌بی. بی‌بی‌رعنا: امشب تمومه، خدا بخواد. فریدون: جدی؟ بی‌بی‌رعنا: خوشحالم، نمردم و تونستم آرزوی اون خدا بیامرز رو برآورده کنم. رسول: پنج‌شنبه این ماه که رفتی سر مزار خدا بیامرز، حضرت معصومه، با یه دسته گل برو بی‌بی، بخند و بگو بافتمش مرتضی... بی‌بی‌رعنا: [در حال بافتن] می‌گم...

رسول: نه، بخند و بگو.

بی‌بی‌رعنا: [می‌خندد.] می‌خندم و می‌گم به قولی که تو حرم امام رضا، پای سقا‌خونه اسماعیل طلاایی بهت دادم، وفا کردم، [به فریدون] ننه گرسنه‌ات نیست؟

فریدون: بی‌بی تو راه جاتون خالی سیر دلم کلوچه خوردم، مامان برام گذاشته بود.

بی‌بی‌رعنا: دستش درد نکنه.

رسول: داشتی می‌گفتی بی‌بی.

بی‌بی‌رعنا: [ادامه] یه بار، به گمونم بار سوم بود، آره، تهرون نیومه بودیم هنوز، ولایت خودمون بودیم، کرمون! چرخ زندگیمن که نچرخید پا شدیم اومدیم تهرون، پای سقا‌خونه، جام آبی رو که براش گرفتم، از دستم نگرفت، اول شمالیلی رو که لول بود دستش باز کرد، شمایل، طرح و نقش همین قالیچه بود، قالیچه ضامن آهو، از درِ حَرَم خریده بود، گفت می‌بافیش؟ گفتم دورت بگردم از خدومه.

رسول: [می‌خندد.] ای جون!

بی‌بی‌رعنا: [ادامه] گفت: ابریشمی. گفتم: ابریشمی. گفت: نه برا فروش. گفتم: من ته حرفت رو از اولش هم خونده بودم مرتضی، برا هدیه به حَرَم امام. خندید، بعد جام آب رو از دستم گرفت، نوش جونت عزیزم [آه می‌کشد.] دردم اینه که تا زنده بود، دست نداد بباغمش، یعنی دست‌مون تنگ بود. دار و ندارمون رو می‌ریختیم پای دوا دکترش، آخرش هم هیچ [آه می‌کشد.] پیمونه آدم که پر بشه، تقلائی بنده باد هواست، مرتضی پیمونه‌اش پر شده بود.

ادر این دم در حیاط باز می‌شود و رحمان قفس پرنده در دست،  
 پا به درون می‌نهد.

رحمان: سلام [به فریدون] رسیدن به خیر!  
 فریدون: ممنون!

بی‌بی‌رعنا: [قالیچه را بافته است.] این هم از آخرین گره‌های رج آخر  
 انفس راحتی می‌کشد. [آخیش، بافتمش، تموم.

بیچه‌ها: [خوشحال و شگفت‌زده] تموم؟!  
 رسول: یعنی...

بی‌بی‌رعنا: [خوشحال] یعنی تموم تموم.

رسول: [صدا می‌زند.] یحیی، یونس، سازها تون رو بیارید، امشب  
 باید بتر کونیم نه هم نمی‌گی بی‌بی، می‌خواهیم امشب رو  
 جشن بگیریم، بزنیم، بخونیم، برقصیم، و... [می‌خندد؛ بار  
 دیگر صدا می‌زند.] یحیی، یونس، مُردید شما؟ خب بزنیه  
 بیرون دیگه! نه دست خالی، با سازها تون.

فریدون: [به رسول] تو هنوز یاد نگرفتی مثل آدم حرف بزنی؟

رسول: نه! تو بهتر می‌زنی، پستان، بزن [بار دیگر صدا می‌زند.]  
 یحیی، یونس، نه با شمام، [به دیگران] از وقتی که اومدن،  
 رفتن تو لاکِ خودشون، معلوم هم نیست چه مرگ‌شونه  
 [ایستاده در چهارچوب اتاق یونس و یحیی] چه مرگ‌تونه؟  
 می‌شه بگیرد، ما هم...

بی‌بی‌رعنا: [با تشر] رسول...

رسول: بی‌بی امشب شبِ حاله.

رحمان: هم به خاطر عقد آجی فریدون...

رسول: هم بافتن قالیچه بی‌بی، بخوان حال‌گیری کنند... [بار دیگر

در چهار چوب اتاق یحیی و یونس ایستاده، خطاب به آن دو  
می یابید، یا پیام مثل سگ بندام تون بیرون.  
فریدون: به بار دیگه جیکت در بیاد رسول، می خوابونم تو گوشت.  
رسول: سگ کی باشی!

[فریدون می خواهد به رسول حمله ور شود.]  
بی بی رعنا: ابا تشر! باز که شما مثل سگ و گربه پریدید به جون هم،  
فریدون...  
فریدون: به حرمت بی بی هیچی بهت نمی گم، ولی طلبت، به موقعش  
نشونت می دم سگ کیه.  
[در این دم یونس، کوله اش بر پشت، غمگینانه، از اتاق بیرون زده،  
دم در اتاق می نشیند، کفش هایش را بپوشد.]  
بی بی رعنا: کجا این وقت شب ننه!  
یونس: خونه!  
فریدون: اراک؟  
[یونس، غمگین، با سر پاسخ مثبت می دهد.]  
رحمان: اتفاقی افتاده یونس؟  
یونس: نمی دونم.  
بی بی رعنا: [بلند، به گونه ای که یحیی نیز بشنود.] نباشید، شام از گلومون  
پایین نمی ره عزیزم.  
رحمان: قورمه سبزی، با برنج، بوش بی بی محله رو برداشته.  
صدای یحیی: [از اتاق] جوراب هام کجان یونس؟  
یونس: [کفش های خود را پوشیده است.] پیش چمدون بزرگه!  
فریدون: [ایستاده در چهار چوب اتاق یحیی و یونس] نمی خوا ی بگی  
چی شده یحیی، چه اتفاقی افتاده؟

بی‌بی‌رعنا: یحیی، مادر! جون به سرمون کردید، خب بگید چی شده؟  
 یحیی: لباس بیرون پوشیده، از اتاق بیرون می‌زند. آ دم غروبی که  
 اومدیم، نبود ی بی‌بی، تلفنت زنگ خورد، نخواستم بردارم،  
 جواب بدم، ولی دلم آشوب بود، یعنی از صبح تو دلم آشوبه،  
 برداشتم، آجیم بود، گفت مامان کسالت داره، گفت حالش  
 خوب نیست.

یونس: [بی‌قرار] بریم دیگه داداش.

بی‌بی‌رعنا: باز قلبشه ننه؟

یحیی: آبا سر پاسخ مثبت می‌دهد. باید عمل شه بی‌بی، عمل باز.  
 رحمان: خب این که ماتم نداره، مثل هزار تا آدم دیگه می‌ره عمل  
 می‌کنه، می‌شه بهتر از اولش.

یحیی: از کجا؟ با کدوم پول؟

فریدون: بیمه نیست مگه؟

یحیی: بابا نداشت شیکم‌هامون رو سیر کنه، بیمه‌اش کجا بود،  
 خودش هم از داربست اون ساختمون لعنتی که پرت شد  
 پایین و قطع نخاع شد، هزینه دوا دکترش رو از بیمارستان  
 گرفته، تا دارو و هزار زهر مار دیگه ریال ریال از جیب‌مون  
 دادیم، آخرش هم هیچ، زمین گیر شد.

رحمان: داربست می‌بست؟

یحیی: آره.

یونس: د بریم دیگه داداش.

رسول: میرین یونس، ولی این وقت شب نه.

بی‌بی‌رعنا: از این ستون به اون ستون فرجه ننه، خدا خودش همه چی رو  
 جفت و جور می‌کنه. ولی این وقت شب رفتن تون صلاح نیست



عزیزم.

رسول: امشب همیشگی پاش رو از این در [به در حیاط اشاره می‌کند].

بیرون نمی‌ذاره من می‌دونم تو این شهر خراب شده شب چه خبره، شهری که شبا سگ صاحب خودشو نمی‌شناسه، می‌فهمید؟ گفتم که گفته باشم.

فریدون: [به رسول] می‌شه تو کمتر نمک بریزی نمکدون؟

رسول: جاییت اگه زخمیه، چیش به من.

فریدون: [به رسول] تو انگار امشب یه چیزیت می‌شه.

[فریدون می‌خواهد به رسول هجوم برد، رحمان به گرفتن دست او، او را از کارش باز می‌دارد.]

رحمان: [ضمن انجام عمل بالا] ولش کن فریدون، محلش نذار.

بی‌بی‌رعنا: ننه این موقع شب ممکنه اتوبوس هم گیرتون نیاد.

یحیی: سواری هست.

فریدون: کرایه‌شون این وقت شب، پول خون باباشونه.

یونس: داداش چقدر حرف می‌زنی، بریم دیگه.

رسول: کجا هی بریم، بریم؟

بی‌بی‌رعنا: راست می‌گه عزیزم، خدای نکرده، زبونم لال، مشکلی پیش

بیاد، فردا مامانت، بابات نمی‌گن بزرگتری تو خونه نبود، نذاره این وقت شب راه بیفتند.

فریدون: از این گذشته دوست ندارید دل بی‌بی رو امشب چراغونی کنید؟

رسول: موندین دل دل می‌کنید که مثلاً چی؟ برید، برید سازهاتون رو بیارید دیگه، یا باید به پاتون بیفتیم؟

رحمان: همیشه خدا به مردم حال می‌دید، یه امشب هم سهم ما.

بی‌بی‌رعنا: برا مامان تون هم دل تون قرص، از بالای خدا همه چی جفت و

جوړه.

یونس: بریم دیگه داداش.

یحیی: صبح!

یونس: [معترض] داداش...

یحیی: گفتم صبح!

[یحیی نادام از رفتن، برای آوردن ساز خود به اتاق می‌رود، یونس اما نه، رسول بی‌درنگ کوله او را از پشت او برداشته، به اتاق می‌برد.]

رسول: [ضمن انجام عمل بالا] وقتی بزرگتری حرفی می‌زنه، یاد بگیر بگو چشم.

[رسول کوله را در اتاق انداخته، بلافاصله دایره‌اش در دست، از اتاق بیرون می‌زند یونس گریان به دنبال او این بار برای پس گرفتن دایره.]

یونس: [گریان] بدش به من، دایره‌ام رو بده، بده دیگه.

رسول: بمونید صبح برید قبله کج می‌شه؟ حالا چی؟ می‌زنی یا نه؟...

می‌زنی؟ می‌گم می‌زنی؟

فریدون: بهش بده رسول، می‌زنه.

رسول: می‌زنی؟... بگو آره... گفتم بگو آره.

بی‌بی‌رعنا: دوست نداره، اذیتش نکنید بچه رو ننه.

یحیی: [که اکنون با آکاردئونش از اتاق بیرون زده] حال گیری نکن

داداش، بگیر بزن دیگه.

یونس: مامانم...

یحیی: لج بازی نکن دیگه یونس. صبح اول وقت می‌ریم دیگه.

رسول: [به یونس] می‌زنی؟

یونس دایره را از دست رسول می‌گیرد، یحیی آهنگ شاد و خراسانی را با آکاردئون نواخته، یونس اما همچنان از زدن دایره و همراهی کردن با یحیی امتناع می‌کند.]

رسول: ضد حال نزن دیگه یونس، دایره‌ات را بزن. وگرنه چلاق نیستم، می‌گیرم خودم می‌زنم، خودم می‌خونم، خودم می‌رقصم.  
بزنی داداش، بزنی دیگه.

یحیی: یونس اگرچه نادل‌بخواه شروع به زدن دایره می‌کند دیگران نیز دست‌زنان، آواز خوان و رقصان آن دو را همراهی می‌کنند، بی‌بی‌رعنا در این اثنا شاد و خندان اسفند دود کرده، دور سر تک تک بچه‌ها می‌گرداند، و بعد از آن جعبه رولت را از اتاق آورده، بین بچه‌ها تقسیم می‌کند. دمی بعد رحمان شتابان به اتاق خود رفته، با گوشی همراه خود باز می‌گردد، او جماعت را در کنار قالیچه ضامن آهو ایستانیده، تا از آن‌ها عکس یادگاری بگیرد بچه‌ها و بی‌بی‌رعنا نیز آن‌گونه که مرسوم است دست بر سینه در کنار قالیچه ضامن آهو ایستاده، عکس می‌گیرند، رحمان گوشی‌اش را آن‌گاه به فریدون داده، خود به جمع می‌پیوندد، تا او نیز در میان آنان و در کنار قالیچه عکس بگیرد، اندکی بعد بی‌بی‌رعنا از بچه‌ها می‌خواهد که دار قالیچه را به اتاقش برند، ما این درخواست و دیگر اتفاقات را نه از حرف که از حرکات آن‌ها درمی‌یابیم. رحمان، رسول و فریدون دار قالیچه را برداشته در فضایی شاد و سرشار از موسیقی به اتاق بی‌بی‌می‌برند، بی‌بی کل می‌کشد، صحنه تاریک می‌شود، در حالی که آوای ساز و آواز همچنان فضا را پر کرده است.]

### صحنه دو

اموسیقی فروکش کرده، صحنه روشن می‌شود. رحمان اکنون در راه‌پله نشسته است و با قوطی خالی کنسروی که در دست دارد به پرنده قفسش آب داده و گاه با دستی دیگر آب به پروبال او می‌پاشد.

فریاد رسول: [ناگهانی و نگران از اتاق بی‌بی] قالیچه بی‌بی... قالیچه بی‌بی نیست رحمان.

رحمان: دستِ کدوم بی‌شرف، از دارش بازش کرده، برده، خدا می‌دونه. بیاد بینه پیرزن بیچاره، درجا سکنه می‌کنه.

رسول: [از اتاق بی‌بی بیرون می‌زند.] وقتی که اومدی...

رحمان: غیر از درِ اتاق بی‌بی و در حیاط، هیچ دری باز نبود.

رسول: عجب!

رحمان: آره [به پرنده] یه ذره آب هم بزنم به پر و بال خوشگلت خنک شی [با دست به پر و بال پرنده آب می‌پاشد.] وقتی که برگشتم این دوتا درو [به درِ اتاق بی‌بی و در حیاط اشاره می‌کند.] باز دیدم، دلم هُری ریخت، یه راست [قفسش را

برداشته، از راه‌پله پایین می‌آید و لب حوض می‌نشیند. رفتن اتاق بی‌بی، چشمم که به دار خالی قالیچه افتاد باور کن اشکم در اومد، پاش فقط ننشستم زار بزمن، پیرزن بیاد ببینه، چی به سرش بیاد، خدا می‌دونه.

[مکث]

رسول: ناشی بوده، یا حالا بودند، یک... آشغال‌هایی رو می‌گم که قالیچه بی‌بی رو بردند. دو... از وجود قالیچه قیمتی بی‌بی تو اتاقش خبر داشته‌اند و گرنه برای کنجکاو‌ی هم که شده لطف‌شون رو از اتاق‌های دیگه دریغ نمی‌کردند. [رسول در اثنای گفت‌وگوی بالا، اول قفل در حیاط و بعد قفل در اتاق بی‌بی را واری می‌کند.]

رسول: [ادامه] سه... بیا نگاه کن... بیا دیگه نترس، نمی‌خوان بگیرنت.

[رحمان رفته به قفل در اتاق بی‌بی می‌نگرد.]

رسول: [ادامه] جای هیچ ضربه‌ای، چیزی می‌بینی؟

رحمان: نه...

رسول: پس کلیددار هم بودند اون یابوهایی که از قبل دندون برا بردن

قالیچه اون بیچاره تیز کرده بودن، چهار... ختم قضیه! خودی

بودند رحمان و گل زدن شون هم چی؟ گل به خودی.

رحمان: یهویی بگو کار یحیی و یونس بوده، خودت رو راحت کن،

چون هم کلید از اتاق بی‌بی دارن، هم...

رسول: خواستم این رو از زبون خودت بشنوم رحمان، که شنیدم.

[رحمان به طعنه می‌خندد.] می‌خندی؟ دستی که کجه

از تو شکم مادر کج نیست رحمان، فشاره رحمان، فشار

روزگار، که دسته رو راستِ راستِ راست هم که باشه، کج

- رحمان: می‌کنه، یعنی مجبورش می‌کنه، کج شه.
- رسول: خب حالا، که چی، چی می‌خوای بگی؟
- رحمان: ابا انگشت اشاره به مغز سر خود اشاره می‌کند. لامپ این جاهات خاموشه، وگرنه می‌گرفتی چی می‌گم، یحیی و یونس برا عمل قلب مادرشون، اون هم عمل باز آه در بساط ندارند، دارند؟ یعنی این که دستی که قصه‌اش بود، فشاره داره نرمک نرمک کجش می‌کنه، دست هم که آهن نیست نه، استخونه، کج می‌شه، اینا رو سر کلاس‌های کارتن‌خوابی یاد گرفته داداش رسولت رحمان، چه شبایی که زیر مقوا سگ‌لرز می‌زدم و چه شبایی که از گرما و از عرق پیره‌نم به تنم می‌شد مقوا.
- رحمان: [رحمان قفس پرنده را که آب و دانه‌اش کرده، بالا (به اتاق خود) می‌برد.]
- رسول: [در حین رفتن] دیواری کوتاه‌تر از دیوار اون دو تا بنده خدا ندیدی؟
- رحمان: خری رحمان، نمی‌فهمی چی می‌گم.
- رسول: [چشم رحمان از در حیاط به بیرون می‌افتد.]
- رحمان: دارند میان، رسول قیچیش کن دیگه.
- رسول: قالیچه بی‌بی رو دزدیدند، قیچیش کنم؟
- رحمان: رسول شیرِ مادرت...
- رسول: من حالیم نیست رحمان، قالیچه بی‌بی همین امشب باید برگرده سر جاش، که بذارم پنجشنبه این ماه با یه دسته گل، لب‌های خندون، بره سر مزار شوهر خدا بیمارزش، بگه آرزوت رو برآورده کردم مرتضی، بافتمش، پنجشنبه ماه بعد با چشم‌های خیس از اشک بره بگه دزدیدنش؟

- رحمان: بگو می‌خواهی قشقرق راه بندازی.
- رسول: تو این جور فکر کن.
- رحمان: آخه از کجا معلوم...
- رسول: دوست داری بهت بگم به تو ربطی نداره؟
- رحمان: رسول، یحیی و یونس...
- رسول: نمی‌خوان ولی می‌شن، می‌شن نجاستی که خودشون هم از خودشون بدشون بیاد پس سنگ‌شون رو به سینه نزن رحمان.
- در این دم یحیی و یونس، خسته، داخل می‌شوند، یحیی علاوه بر سازش که آویخته بر گردن اوست، پنج عدد تخم‌مرغ در دستی دارد و دو نان سنگک در دست دیگر. یونس نیز علاوه بر دایره‌اش پاکتی گوجه در دست اوست.]
- یحیی: تخم‌مرغ شده سه هزار تومن، پنج‌تا دونه گرفتم پونزده هزار تومن، پول علف خرسه و گرنه دو تا سنگک و یه املت که حالت رو به هم می‌زنه، بس که هر شب کوفت می‌کنی، چل هزار تومن کی دیده؟
- [چشم یونس به در باز اتاق بی‌بی می‌افتد.]
- یونس: [صدا می‌زند.] بی‌بی، برگشتی بی‌بی؟
- یحیی: برگشته؟
- یونس: درِ اتاقش که بازه [صدا می‌زند.] بی‌بی، بی‌بی‌رعنا.
- [یونس در بی دیدن بی‌بی‌رعنا (که نیست) پا به اتاق او می‌نهد.]
- صدای یونس: [از اتاق بی‌بی] قالیچه‌اش کجاست؟
- رسول: کلید درِ اتاقش تو جیب شماست، از ما می‌پرسیدی؟
- [مکث]
- رسول: هان، جام کردید.

- یحیی: من... منظورت رو...
- رسول: گفتم، گرفتی یحیی، اون هم از شاخ و برگ و ساقه‌اش گرفته، تا ریشه‌اش، آره یحیی بی‌بی خودش کجاست قم، حضرت معصومه، قالیچه‌اش چی؟ جوابش تو جیب شماست... خب، منتظریم.
- یحیی: که چی؟
- رسول: دست تو جیب مبارک تون کنید، جوابی هر چند ناقابل تحویل مون بدید.
- یحیی: [به یونس] کلمن اگه یخ نداره، در بیار از یخچال بذار توش.
- رسول: [یقه یحیی را می چسبید.] با دیوار دارم حرف می‌زنم داغون؟ تو و اون وروجک چه بلایی سر قالیچه بی‌بی آوردید؟
- یحیی: [به دادن هلی یقه خود را از چنگ رسول رها می کند.] یقه‌ام رو ول کن آشغال، خودش خط خطی روز گاره الدنگ، برچسب دست کجیش رو پس یقه ما می چسبونه، نه رسول خان راست کار ما نیست، راه دست خودته.
- رسول: [رسول خشمگین‌تر از پیش، بار دیگر می خواهد به یحیی هجوم برد، رحمان بین راه مانع شده، تقلا می کند او را بالا (به اتناق خود) می برد.]
- رحمان: اضمن انجام عمل بالا، ملتسمانه [بریم بالا رسول، رسول دست بردار رسول.]
- رسول: تا اون قالیچه بر نگرده سر جاش، همین امشب، به ابالفضل اگه دست بردارم.
- یحیی: [به اتناق خود رفته، از اتناق خود] اگه اون شب که گوشه همراه یونس پریده بود، پی‌اش رو گرفته بودیم، کار به



دزدیدنِ قالیچه بی بی نمی کشید، هرچی جار زدیم، هوار کشیدیم که بابا گوشیش تو این خونه هوایی شده، گفتند چی؟ ما تو این خونه دزد نداریم، جایی دیگه گم و گورش کرده، کاشتید، بفرما، حالا بردارید.

رحمان: [به گونه‌ای که یحیی نشنود، خواهشانه] محلش نذار رسول، برا تو نیست با این بنده خدا در بیفتی.

صدای یحیی: [از اتاق خود] زبونم مو در آورد بس که بگم بی بی جای این تفاله این جا، توی این خونه نیست [ادای بی بی را در می آورد]. قول داده ننه، قسم خورده دست از پا خطا نکنه، از سر تقصیر تقصیر کار، خدا می گذره، ما که بنده شیم، کجاست حالا که ببینه چه تخمی براش تر کونده، دو زرده. دزد نگرفته پادشاست، حالا شما هی...

رحمان: [از اتاق بیرون می زند]. اون هم برا کسی که به قول خودش. چه آبی بخوره، چه جیبی بزنه، کیفی بدزده. [رسول از کوره در رفته، بار دیگر می خواهد به یحیی هجوم برد. یونس و رحمان مانع می شوند].

رحمان: کلید در اتاقش رو داد، که یخی از یخچالش در بیارید، آب خنکی کوفت کنید، نه این که بزنید تو گوش قالیچه اش.

رحمان: کلیدی رو از جیب یحیی یا یونس یا خود بی بی حتی کش رفتن، بردن و از روش نیم ساعته ساختن کار شاقی نیست رسول.

یحیی: [از اتاق بیرون می زند]. اون هم برا کسی که به قول خودش. چه آبی بخوره، چه جیبی بزنه، کیفی بدزده. [رسول از کوره در رفته، بار دیگر می خواهد به یحیی هجوم برد. یونس و رحمان مانع می شوند].

رسول: اضمن انجام عمل بالا؛ به رحمان [سر بره نمی دارم پول اون قالیچه بشه خرج عمل قلب مادر این دو تا اسکل.

رحمان: جان مادرت رسول، تو کوتاه بیا. [رسول را تحقیر می‌کند.] دِ آخه بی شعور، نفهم، کودن، مامان هر شب تا زیارتِ عاشورا و امام رضا رو نخونه، بالِ چشماش رو هم نمی‌ره، حالا جون به جونش کنی زیر بار می‌ره یا می‌ریم که قالیچه حَرَمِ امام رو خرج عمل قلبش کنیم، نه رسول خان ما مالِ این حرف‌ها نیستیم که به خاطر چهار تا قار و قور شکم، راهمون کج شه، چشم کنیم به مال این و اون، [به یونس] یخ‌هارو نشسته نذاری تو کلمن یونس.

[در این دم فریدون بساط واکس‌زنی‌اش آویخته بر گردن از در باز حیاط پا به درون می‌نهد، با توجه به اتفاقات افتاده فضای جمع غیر عادی است.]

فریدون: [کنج‌کاو و متعجب] اتفاقی افتاده... بی‌بی برگشته؟... زبون تو دهنی نیست جواب‌مون رو بده؟

ادر پاسخ به پرسش فریدون، رسول برخاسته، می‌رود بساط واکس‌زنی را از گردن فریدون بیرون آورده، کناری می‌نهد، آن‌گاه دست او را گرفته به اتاق بی‌بی می‌برد، فریدون در شگفت از این برخورد.]

صدای رسول: [از اتاق بی‌بی] بفرما می‌بینی، دارش هست، خودش نیست.

صدای فریدون: [متعجب، از اتاق بی‌بی] قالیچه... بی‌بی...

رحمان: بود فریدون بود، قالیچه بی‌بی بود.

یحیی: انگاری ما که نبودیم، یه بی‌وجدانی اومده، با خیال راحت، در حیاط و اتاق بی‌بی رو باز کرده، به هیچ جایی و چیزی نیم‌نگاهی هم نکرده، فقط شاخک‌هاش برای قالیچه اون بیچاره جنبیده، ای تُف به شرف نداشتت، کثافت.

فریدون: ابه رسول؛ بزرگ منشانه، با وقار، صبور! تو بساطت ساندویچ پیدا می‌شه؟

رسول: نموند که بیارم.

یونس: می‌خوام املت درست کنم، با نون سنگک.

فریدون، اندیشناک، از شیر حوض آبی نوشیده، سپس بر سر و صورت می‌زند و با آستین خشک می‌کند، همه منتظر واکنشی نسبت به اتفاق افتاده، از سوی فریدون، اما سعی می‌کند، خویشتن‌دار، بزرگ‌منشانه و اندیشناک اتفاق افتاده را مدیریت کند.

یونس: آب یخ تو کلمن بود.

فریدون: ابه یونس! بیا بالا دو تا تخم‌مرغ بهت بدم اضافه‌اش کن... گوجه چی؟

یونس: داریم.

یحیی: خوب بشوری شون یونس!

فریدون: فلفل سیاه...

یحیی: نیست، نداریم.

فریدون: دارم خودم، بهت می‌دم... گوجه‌ها رو می‌ذاری خوب له له شن یونس، تونستی پوست‌شون رو سوا کن، یعنی بکن، بعد تخم‌مرغ‌ها رو می‌شکونی توش.

یحیی: سربسته حرف می‌زنی فریدون!

فریدون: می‌گیره رسول چی می‌گم.

فریدون ضمن گفت‌وگوی بالا، پلکان را با وقار و بزرگ‌منشانه زیر پا نهاده، بالا (به اتفاق خود) می‌رود و به دنبالش او یونس.

یونس دمی بعد دو تخم مرغ در دستی و شیشه فلفل سیاه در دستِ دیگر از اتاق فریدون بیرون می‌زند و پایین می‌آید، در این اثنا صحنه در سکوتی سرد و سنگین سر می‌کند. آن‌گاه فریدون ایستاده بر بالکن، موعظه‌گر.

فریدون: حالا سر بسته‌اش رو باز می‌کنم، گمون نکنم روزی کسی از بی‌بی بدی دیده باشه... دیده؟ اگه درِ خونه‌اش رو با صد دل دوستی به رومون باز نمی‌کرد، با این چندرغازی که می‌دیم یا گاهی نمی‌دیم، یعنی نمی‌گیره، سقفی گیرمون می‌اومد، زیرش پاهامون رو بکشیم، خوابِ راحتی بریم. رخت و لباس نشسته‌ای هم اگه داشتیم نشسته؟... پارگی اگه داشته، نگفت، ندوخته؟... غیر از اینه؟ شد غذایی از گلوش پایین بره، که از گلوی ما پایین نرفته باشه؟ اون حتی اتاق‌هامون رو هم گاهی جاروب می‌کنه. حالا چی؟ حقش اینه؟... سگ هم که سگه این همه مهربونی از کسی ببینه، دُم براش می‌جنبونه. ناشادی ما که آدمیم. این‌ها رو گفتم که بگم هر یابویی که قالیچه‌اش رو ورداشته، مثل بچه آدم می‌ره، میاره، می‌ذاره سر جاش. ما هم ندید می‌گیریم، شتر دیدی، ندیدی، همه‌مون... [به یونس] سنگی پشت نون سنگکی نمونده باشه، دندونی بشکنه یونس.

رسول: این موعظه‌ها تنبون برا فاطمی نمی‌شه فریدون، یاسینه به گوش خر.

فریدون: خر خودتی که وقت و بی‌وقت زار زارت بلنده.

رسول: آخه عزیز من، رفیق من کثافتی که این در [با کف دست به درِ اتاق بی‌بی می‌زند] با کلیدی که تو جیبش داشته،

فالیچه اون بیچاره رو گذاشته زیر بغلش، برده، نبوده؟ ندیده؟  
براش نکرده؟ که تو بخوای براش روضه خونی کنی؟  
فریدون: تو می شه گل بگیر ی اون گاله رو زر زیادی نزن ی؟

رسول: بابا لقمه رو هی این جور ی تابش نمی دن دور سر بعد  
بچپونند ته حلق، دو دو تا چهارتا فریدون، به رحمان گفتم  
به تو هم می گم، گرازی این گند رو زده که از این در ابا  
کف دست به در اتاق بی بی می زند. ا کلید داشته، کلید تو  
جیبش بوده.

فریدون: از رسولی که اون همه پرورده و پریده و پرونده سیاه کرده  
و سر کلاس های کانون اصلاح و تربیت یه ساعتش رو هم  
غیبت نداشته، نمره ها هم همه چی، بیست، یه همچین  
حرفی بعیده.

رسول: خری که این جفتک رو انداخته، همین تو کله اش بوده که  
حضرتعالی فرمودید، رفیق من، «می برم خری رو می چسبند؟  
پرورده و پریده و پرونده» [دندانی از خود را به فریدون نشان  
می دهد]. این دندون رو می بینی؟ سر سفره این دو تا بنده خدا  
شکست، با سنگی که پشت نون سنگک شون بود، سر بند پریدن  
گوشی یونس.

فریدون: حالا...  
رسول: امعترض حرف فریدون را قطع می کند. ا هی این شاخه  
اون شاخه می پری که چی بشه فریدون، ته حرفت رو بزنی،  
بدونیم چند چندی.

فریدون: ا به رسول ا حرفت رو قل بده رو زمین، صاحبش بر می داره  
نفهم ا مکث و آن گاه به یونس ا شکمم خودش ناکوک

می‌زنه، فلفلش رو زیاد نرنی، خراب شم.

یونس: چشم.

[مکث]

فریدون: من صبرم زیاده رسول ولی آیوب نیستم، فعلا که ترمز

دستی‌ام تو دستمه، قرص و محکم، بخوابونم، نیست تو سراشویی‌ام، روشن هم که نکنم، ماشینه خود به خود راه افتاده، اون وقت هیچ کس و هیچی جلو دارش نیست [اتمام حجت می‌کند]. یه بار گفتم، باز هم می‌گم، اونی که برده، مثل بچه آدم بره، بیاره، بذاره سر جاش، وگرنه کار به کلانتری بکشه دو تا قبه‌دار و آره دیگه.

رحمان: ممکنه یه وقت کسی از بیرون...

رسول: [می‌خندد.] بابا تو دیگه کی هستی، دزد این جاست عزیز

من، رفیق من، تو همین خونه، بین خودمون، گوش کن فریدون...

فریدون: تو گوش کن، خودت هم بهتر می‌دونی که اون بچه [به

یونس اشاره می‌کند.] بچه است رسول، فکرش اگه به این جور کارها قد بده، که نمی‌ده، جربزه انجامش رو نداره، داداشش هم که بخواد بند کفشش رو ببندد یا باز کنه، یونس رو صدا می‌زنه...

رسول: باز هم سر ما موند بی کلاه و شکستن کاسه کوزه‌ها، خوش

به حالتش امشب رسول.

فریدون: اگه فکر می‌کنی، این هم یه پرونده است، رو اون همه پرونده‌ها...

رسول: [از کوره در رفته] جمعش کن مصیبت، هر خری که از راه

می‌رسه مُفش رو تو دستمال ما فین می‌کنه.

ارسول ضمن عبارت بالا، خشمگین و قهرآلود راهی شده، تا از معرکه رهایی یافته، حیاط را ترک کند، فریدون فرصت این کار را به او نمی‌دهد، پس به گرفتن پس‌یقه او و پرتابش وسط حیاط (کنار حوض) او را از رفتن باز می‌دارد و آن‌گاه در حیاط را بسته...]

فریدون: [به رحمان] یه قفل بیار بزن به در... با تو بودم رحمان، کری؟ [به رسول] خواستی در بری، نه؟  
رسول: گناهکار در می‌ره.

فریدون: نیستی؟

رسول: خودت هم می‌دونی دور خلاف رو خیلی وقته خط کشیدم.  
یحیی: توبه گرگ مرگه.

[رحمان اکنون قفل در اتاق فریدون را آورده، پشت در می‌زند.]  
فریدون: [دست سوی رحمان دراز می‌کند.] کلیدش...

[رحمان کلید قفل حیاط را به فریدون می‌دهد. مکث]  
فریدون: اون کلمن آب خنک داره؟  
[مکث]

رسول: این بازی‌ها همه به‌خاطر اینه که کسی جرأت نکنه به خودت شک کنه نه؟

فریدون: [آرام و با طعم نصیحت] کسی بهت خط داده، یا خودت، خودسر، این دسته گل رو به آب دادی؟

[ارسول فریدون را به چشم باز جوها می‌نگرد.]  
فریدون: زُل زدی بهم که چی؟ جواب حرفم رو بده.

رسول: من نمی‌دونم از کی و از چی داری حرف می‌زنی.

فریدون: همون‌هایی که باهاشون از این شاخه گل به اون شاخه گل

می‌پریدی، همون‌هایی که به قول خودت، بشمار سه چهار تا چرخ به ماشین رو درآوردند، رو شونه‌هاشونه.

یحیی: اوسا که بشی، موی دماغ می‌خوای چی کار، بزمن به تخته خیلی وقته اوساست خودش.

[رسول راه افتاده تا به اتاقش رود.]

فریدون: کجا؟

رسول: می‌رم اتاقم استراحت کنم.

یحیی: بگو می‌ترسم تنبون به پام تنگ بیاد.

رسول: این جور فکر کن.

[رسول راهی می‌شود، بر نخستین پله‌های پلکان]

فریدون: وایسا... می‌گم وایسا، خربزه خوردی، پای لرزش هم بشین.

رسول: [ناگهان، از کوره در رفته، برمی‌گردد، نعره‌زن] من سابقه

دارم، قبول، خلاف کردم، قبول. دزدی کردم، قبول، من

آشغال بودم، انگل بودم، آویزون بودم، قبول [بغض کرده

است] ولی سر سوزنی معرفت در من هست هنوز که نخوام

قالیچه خرم امام رضا رو بدزدم. من مدت‌هاست از خورد و

خوراکم زدم، ریال ریال، تومن تومن پول رو هم گذاشتم

که بتونم با بی‌بی برم پابوسش، که اون قالیچه رو خودم با

دست خودم...

[بغض و سپس گریه راه حرف‌زدن را بر رسول می‌بندد، آن‌گاه

گریان ادامه می‌دهد.]

من اگه مامان، بابا بالا سرم بود که الان این نبودم، مدرسه

بودم الان، سرم تو کتاب، دفتر و درس و مشق [پلکان

زیر پا نهاده، به سمت اتاق خود بالا می‌رود.] تو هم اگه



پس مونده غذای آدم‌ها رو از جلو پوزه سگ برمی‌داشتی که شب با شکم بغممی نفهمی پر، رو پیاده‌رو، لای کارتن خوابی، می‌شدی من، رسول. [گریه خود را فرومی‌دهد.] اونی هم که این غلط رو نوشته، می‌دونسته که بعدش پاهای همه رو خرخره من سابقه‌داره [ایستاده بر بالکن] ولی نفهمه، نمی‌دونه دیکته‌ها رو همه خدا صحیح می‌کنه، دلم می‌سوزه برآش چون بیراهه‌ای رو که ما خیلی وقته تمومش کردیم، تهش رسیدیم، یه کسی ته کفشاش رو ور کشیده، اولشه [در آستانه در اتاق] به در گفتیم، دیوار بشنوه. [رسول به اتاق می‌رود، به دنبال او رحمان نیز به اتاق خود (بالا) می‌رود.]

صدای یونس: [از اتاق خود] املت آماده است فریدون... فریدون.

فریدون: نمی‌خورم، اشتها کور شد.

موندم فردا چه جوری با بی‌بی در میون بذاریم. یحیی:

[یحیی نیز به اتاق خود می‌رود، فریدون اکنون تنهاست. او نگاهی طولانی نخست به اتاق رسول افکنده و سپس قفل زده شده بر در حیاط را باز می‌کند و آن‌گاه غوطه‌ور در اندیشه، خود را در حوض آب می‌نگرد، بعد از آن شیر آب را باز کرده، آبی به سر و صورت خود می‌زند، و بار دیگر چشم به اتاق رسول می‌دوزد. چراغ اتاق رسول خاموش می‌شود، هم‌زمان نور نیز از صحنه گرفته می‌شود.]

### صحنه سه

صحنه روشن می‌شود. رسول کارتن نیمه‌پر از آب‌میوه و پاکت پلاستیک نیمه‌پر از آب‌معدنی در دست‌ها، از اتاق خود بیرون زده، از پلکان پایین می‌آید، از آن پیشتر که در حیاط را باز کند، فریدون در آستانه درِ اتاق خود آفتابی می‌شود.

فریدون: کجا؟

رسول: هر روز کجا می‌رم؟

فریدون: تا قالیچه برنگشته هیشکی پاش رو از اون در [به در حیاط اشاره می‌کند]. بیرون نمی‌داره.

رسول: [به طعنه] این قانون مال همه است یا وبال گردن ماست فقط.

یحیی: [از اتاق خود بیرون می‌زند]. منظورت اگه یونسه، رفته دو تا نون بگیره، یه ذره پنیر برگرده.

رسول: رحمان چی؟

فریدون: رحمان؟ کجا رفته رحمان؟

رسول: پیش دایی اسکندرش.

فریدون: بارِ اوله اسمش رو می‌شنوم.

- رسول: تو مرغداری کار می‌کنه، رباط کریم، با هم از کنارک اومدند تهرون.
- یحیی: کی رفت؟
- رسول: سر صبحی، گفت قبل از برگشتن بی بی برگشتم.
- فریدون: نگفت چه مرگشه، برا چی می‌ره؟
- رسول: نپرسیدم.
- یحیی: یه بار هم با خودش آوردتش این جا، دو سه ماه پیش.
- فریدون: ندیدمش.
- رسول: برا سالِ بابات رفته بودی سر پل ذهاب، بی بی هم نبود، رفته بود قم، شب که برگشتم، از رحمان گرفته تا دایی اسکندرش و یحیی و یونس، همه اشون یه مشت تخمه جلوشون، تلپ تو اتاق بی بی، قفلِ تلویزیون.
- یحیی: رحمان گیر داد و گرنه خرم اتاق بی بی رو...
- فریدون: هم تو بی جا کردی هم رحمان! [پایین می‌آید.] طویله است مگه اتاق بی بی که هر گاوی از راه رسید توش براش آخور ببندی؟
- یحیی: آدم بدی نبود.
- رسول: [به طعنه می‌خندد.] این روزا دستت هم اگه اعتماد کنه به دهنِت، بازی رو باخته.
- یحیی: چی می‌خوای بگی، می‌خوای بگی...
- رسول: من الان دیگه به همه مشکوکم، به رحمان، به دایی اسکندرش، به تو، فریدون، حتی یونس.
- فریدون: [به طعنه می‌خندد.] خودش رو از قلم انداخت یحیی، حواست هست؟
- رسول: ما که تو لیست تون هیزم جهنمیم، مهر و امضات هم پاش،

نیست قلدری، زور داری، جیک‌مون هم در اومد، کیسه بوکستیم. نفس راحت دیگه تو این خونه کیمیاست.

فریدون: [می‌خندد.] کارتن‌خوابی زده زیر دلش، خونه بی‌بی با چهارتا

آدم در پیتی مثل من و رحمان و یحیی و یونس حال نمی‌کنه، نفس راحت هم که کیمیاست، راست هم می‌گه، مگه پول برا چیه یحیی، آسایش. جیبی رو که تا قبل از غارتِ قالیچه بی‌بی شپشه توش یه قل دو قل بازی می‌کرد حالا تا خرخره پر پوله، حق هم داره با از ما بهترن بیره، [به رسول] چهارتا خیز دیگه تو این مایه‌ها ورداری رسول، مثل اون خیلی‌های دیگه با قرار قبلی باید زیارت‌تون کرد؛ ولی کور خوندی، رسول خان!

[رسول بی‌عنایت به حرف‌های فریدون راهی می‌شود.]

فریدون: باز که داری را خودتو می‌ری.

[رسول بی‌توجه به تهدید فریدون در حیاط را باز می‌کند، رحمان پشت در است، او برگشته است.]

رحمان: بی‌بی برگشته؟

رسول: نه هنوز...

رحمان: [به یحیی] خواهرت زنگ زد یحیی، گفتم چهل و پنج دقیقه

دیگه خونه‌ام، گفت تماس می‌گیرم.

یحیی: نگفت چه کارم داره؟

رحمان: نه حرفی نزد.

[فریدون آب‌میوه‌ها و آب‌معدنی‌ها را از دست رسول می‌گیرد، رسول از سر ترس مقاومتی نشان نمی‌دهد. فریدون آن‌ها را به

رحمان داده، در حیاط را می‌بندد.]

فریدون: [با اشاره به آب‌میوه‌ها و آب‌معدنی‌ها] ببر بالا.

فریدون: [رحمان به درخواست فریدون عمل می کند، یعنی آبمیوه و آب معدنی ها را بالا برده، در اتاق خود و رسول می نهد.]  
رفته بودی پیش دایی اسکندر؟

رحمان: آره، مچ پاش شکسته، با موتورش تصادف کرده.

فریدون: کی؟

رحمان: سه روز پیش، بیست و یک روز باید تو گج باشه، رفتم

راهش انداختم، کلی خرت و پرت براش گرفتم، چطور؟

یحیی: نبود، داشت تو مُخمون تلیت می کرد رحمان، رسول خان رو

می گم.

صدای رحمان: [از اتاق بالا] سنگک یا تافتون؟

یحیی: ... از خودش بپرس.

فریدون: [به رسول] اگه فروختیش، می ریم پولی می دیم حق پشیمونی،

پسش می گیریم.

رسول: دست و دل باز شدی!

فریدون: پیرزن بفهمه، دق می کنه رسول، خودت هم بهتر می دونی.

رسول: این رو به خودت بگو.

[مکث]

فریدون: ببین رسول، می دونی می تونستم الان بخوابونم تو گوشت.

رسول: خُب این هم یه جور جوابه، ولی ارزنی از بار عذاب آدم رو

سبک تر نمی کنه... تو این چند وقته که بافته بودش قالیچه

رو، انگار جوون شده بود پیرزن، نذار با یکی دو تا پوست

موز انداختن زیر پات کله پات کنه شیطونه.

فریدون ناگهان سیلی ای محکم بیخ گوش رسول فرومی آورد،

رسول بی آن که واکنشی نشان دهد، راهی شده در حیاط را باز

می کند، یونس با نان سنگگی و اندکی پنیر در دست، پشت در است.

- یونس: [مضطرب] بی بی، داره میاد بی بی...  
 یحیی: خدا خودش رحم کنه.  
 رحمان: حالا چی، چی کار کنیم؟  
 فریدون: قفل در اتاقش کجاست؟  
 رحمان: به در بود.  
 یونس: من بردم گذاشتم رو کمدش.  
 فریدون: بیار بزن به در اتاقش زود [به رسول] تو واپسا نگاه کن حالش رو ببر.  
 رسول: من یا دزدی که تو دلش عروسیه؟  
 فریدون: دوست داری پای همه رو بکشی وسط که خودت رو خط بزنی.  
 رسول: من خیلی وقته خودم رو خط زدم، خودم رو خیلی وقته غربال کردم فریدون، آت و آشغال رو هم ریختم دور، بدا به حال کسی که اول خطه.  
 یحیی: الان که بی بی داره میاد، گرد و خاک کردن تون رو بذارید برا یه وقت دیگه رسول.  
 رسول: بدبختی اینه که گوش همه تون به دهن کفتاریه که جرأت نمی کنید حرف رو حرفش بذارید.  
 [یونس اکنون در اتاق بی بی را بسته، قفل بدان زده و هم زمان در حیاط باز می شود و بی بی خسته، نفس زنان، با سبدی که در دست دارد، پا به درون می نهد. بچه ها پراکنده، هر کدام سویی نشسته، پکر، بی بی رعنا شگفت زده آن ها را می نگرد.]  
 بی بی رعنا: سلام تون کو؟

بچه‌ها: [به خود آمده] سلام، سلام بی‌بی، رسیدن به خیر بی‌بی، سلام، نه خسته بی‌بی و...

بی‌بی‌رعنا: نه، طعمش طعم همیشه نبود، سلام کردن تون رو می‌گم، خبری شده؟

فریدون: [دستپاچه] نه... نه بی‌بی، چه خبری؟  
[بی‌بی یک‌راست، سمت تخت رفته، لب آن می‌نشیند و سبزش را در کنار خود می‌نهد.]

بی‌بی‌رعنا: [به یونس] ننه اون کلمن آب داره؟ صبح یادم رفت قرصام را بخورم، زبونم تو دهنم شده مثل یه تیکه چوب خشک.

[تا یونس لیوان آبی از کلمن برای بی‌بی پر کند، بی‌بی دست در جیب خود کرده، کلید قفل اتاقش را بیرون می‌آورد، یونس لیوان آب را به دست بی‌بی می‌دهد.]

بی‌بی‌رعنا: [به یونس] هزار سال عمرت، ننه با عزت عزیزم.

[جای لیوان آب بی‌بی کلید قفل اتاقش را به یونس می‌دهد.]

بی‌بی‌رعنا: ننه اون در [به در اتاق خود اشاره می‌کند]. رو هم برام باز کن قربون سرت.

[بی‌بی آن‌گاه از سبزش پاکت پلاستیک جای قرص‌هایش را در آورده، چند قرص از چند جعبه در می‌آورد و به همراه لیوان آب قورت می‌دهد، یونس اما در باز کردن و نکردن در اتاق مردّد است، او با نگاهی از فریدون کسب تکلیف می‌کند.]

بی‌بی‌رعنا: [به یونس] چرا این پا اون پا می‌کنی ننه؟ در رو باز کن نفّسم.

[یونس هنوز همچنان مردّد و بی‌بی‌رعنا نگران و متعجب از رفتار او.]

بی‌بی‌رعنا: اتفاقی افتاده ننه؟

[مکث]

بی‌بی‌رعنا: یکی تون یه چیزی بگه، حرفی بزنه، فریدون، ننه پرسیدم

اتفاقی افتاده؟

رسول: [به فریدون] بگو دیگه، جوابش رو بده، بالاخره باید بفهمه یا نه؟

فریدون: تو زیبت رو بکش زر نزن.

بی‌بی‌رعنا: ننه، فریدون، چی شده قربونت؟

[مکث، رسول آن‌گاه خود برخاسته، دست به اقدام می‌زند.]

رسول: خب جون به سر شد پیرزن [به یونس] بدش به من، بده به من

کلید رو... می‌گم کلید رو بده به من.

[رسول کلید را به زور از مشت یونس درآورده، قفل در اتاق بی‌بی

را طاق به طاق می‌کند.]

رسول: اضمن انجام عمل بالا [دیروز که نبود بی‌بی، یه از خدا بی‌خبر

اومده، قفل در اتاق رو باز کرده، قالیچه‌ها رو از دارش درآورده،

برده، بفرما، خودت هم می‌تونی بیای ببینی.

[ناگهان رنگ غم و غصه بر چهره بی‌بی‌رعنا نشست، به هم

می‌ریزد، او آن‌گاه برخاسته، درمانده و خسته‌تر از پیش به سمت

اتاقش گام برمی‌دارد، بچه‌ها هرکدام فروریخته در خویش،

به گوشه کناری خزیده، شرمنده و زیرچشمی بی‌بی‌رعنا را

می‌نگرند. بی‌بی‌رعنا گام در اتاق می‌نهد. بچه‌ها ناخواسته گویی،

برخاسته، بیرون از اتاق، کنجکاو و نگران واکنش بی‌بی را به نظاره

می‌ایستند. مکث.]

رسول: [بیرون از اتاق] حالت خوبه بی‌بی؟... خوبی؟... بی‌بی.

[بچه‌ها بی‌آن‌که پاسخی از بی‌بی‌رعنا بشنوند، همچنان نظاره‌گر



او. دمی بعد بی‌بی، با چشمان خیس، سنگین سنگین از اتاقش بیرون می‌زند. بچه‌ها اکنون اندکی ترس بر چهره‌هاشان نشسته، نگران تر از پیش، کنجکاوانه کوچکترین واکنش بی‌بی‌رعنا را زیر نظر دارند. بی‌بی بار دیگر بر لب تخت می‌نشیند.

رحمان: تشنه‌ات نیست بی‌بی؟ برات آب بیارم؟

[بی‌بی اندیشناک و فروریخته در خویش.]

یحیی: من دلم روشنه بی‌بی، پیداش می‌شه قالیچه، مطمئن باش.

رسول: اون وقت هفته‌ی دیگه، روز تولدشو می‌گم، بریم هدیه‌اش می‌کنیم به حَرَمِ امام.

رحمان: با این حساب، خدا بخواد با دستِ پر می‌ری پابوسش.

[فریدون از آن پیشتر، لیوان آبی را از کلمن پر کرده، به دست بی‌بی‌رعنا می‌دهد.]

فریدون: [با اشاره به لیوان آب] بگیر بی‌بی، خنکه آرومت می‌کنه.

[بی‌بی لیوان آب را گرفته، جرعه‌ای از آن می‌نوشد، مکث]

بی‌بی‌رعنا: [اندیشناک و گویی با خود] امام محتاج قالیچه بنده روسیاهی

مثل من نیست، امام به هیچ‌کس و هیچی محتاج نیست الا به خدا [خطاب به بچه‌ها] فقط دلم برا اون بنده خدا می‌سوزه که نفهمید وقتی داره قفل در اتاق رو باز می‌کنه، داره خودش با دستِ خودش قفل می‌زنه به در زندگیش، قفلی که زبونم لال، ممکنه هیچ‌وقت کلیدش رو پیدا نکنه.

[بی‌بی‌رعنا آه می‌کشد و اشک اکنون در چشمانش حلقه بسته است. بچه‌ها بار دیگر، هرکدام اندیشناک‌تر از پیش به سوپی خزیده، در خود فرومی‌ریزند، بی‌بی بچه‌ها را یکی‌یکی از زیر نظر می‌گذرانند و بچه‌ها به نگاهی از سر

شرم و خجلت، به نگاه او پاسخ نمی‌دهند، بی‌بی‌رعنا اشک‌هایش را با گوشه چارقدش از گونه‌ها پاک کرده، زورکی لبخندی آن‌گاه، نرم، بر لبانش نقش می‌بندد. بی‌بی‌رعنا: حالا غم و غصه‌تون چیه ننه؟ اگه قالیچه است که خودِ ضامن آهو ضامنشه، چطور قربونش بشم، ضامن آهو شد، بره بره‌هاش رو شیر بده، برگرده، ضامنِ آهوای قالیچه‌اش نمی‌شه؟

بی‌بی‌رعنا ضمن گفت‌وگوی بالا، دست در سبد خود کرده، جعبه‌ای سوهان بیرون می‌آورد.

بی‌بی‌رعنا: خب، حالا بیایید دهن‌تون رو شیرین کنید، مثل همیشه بی‌بی براتون سوهان آورده، اون هم لقمه‌ایش، بیایید، بیایید کام‌تون رو شیرین کنید، بیایید دیگه.

بچه‌ها جز رسول خواسته یا ناخواسته بی‌بی را دوره کرده، از جعبه‌ای که در دست بی‌بی است سوهان برمی‌دارند.

رحمان: خودت هم بخور بی‌بی.

بی‌بی‌رعنا: [خندان] نه دندون سالمی برام مونده، نه شیرینی برام خوبه، شیرینی مالِ شیرین‌زبون‌هاست؛ اون خدا بیمارز هم خیلی دوست داشت، مرتضام.

بی‌بی چشمش به رسول می‌افتد، که همچنان پکر گوشه‌نشین است.

بی‌بی‌رعنا: رسول، ننه، تو چرا نمی‌ای؟

فریدون: خودش می‌دونه چرا.

رسول: [خویشتن‌دار و خشمگین فریدون را می‌نگرد.] بی‌بی این جاست وگرنه جوابت تو آستینمه.

ادر این دم، گوش‌ی همراه رحمان زنگ می‌خورد.]

رحمان: به گمونم خواهر ته یحیی.

بی‌بی‌رعنا: خیره خدا بخواد.

[ارحمان گوش‌ی‌اش را از جیب بیرون آورده به صفحه آن می‌نگرد.]

رحمان: نگفتم خودشه.

[ارحمان تکمه گوش‌ی را زده به دست رحمان می‌دهد.]

یحیی: ابا گوش‌ی همراه در گفت‌وگو [سلام لیلا، چه خبر، مامان...]

حالش... . خب الان حالش چطوره... خب... خب نگفت

هزینه‌اش چقد... خب می‌پرسیدید... باشه... راه می‌فتم... الان

راه می‌فتم... کم و کسری ندارید با خودم بیارم؟... حتما...

باشه. خداحافظ [یحیی گوش‌ی را به رحمان می‌دهد؛ به

یونس] آماده شو، باید بریم یونس.

یونس: خونه؟

یحیی: آره.

بی‌بی‌رعنا: ابه یحیی [خطری که نیست ننه؟]

یحیی: حالش صبح باز به هم خورده، بردنش بیمارستان، باید عمل

شه بی‌بی، همین.

بی‌بی‌رعنا: نگران نباش عزیزم، تا نباشد امر حق / برگی نیفتد از درخت.

[بی‌بی به اتاق خود می‌رود، یحیی و یونس نیز برای آن که آماده

رفتن شوند به اتاق خود.]

رحمان: [از بیرون] دایی‌ای، عمویی، عمه‌ای نیست پولی بهتون قرض بده؟

صدای یحیی: [از اتاق] همه‌اشون هشت‌شون گرو نه‌شونه، تک و توکی هم که

دست‌شون به دهن‌شون می‌رسه، بیشتر دم از نداری می‌زنند که

یه وقت فیلِت یادِ هندوستان شون نکنه.

رحمان: روزگار شده این، کاریش هم نمیشه کرد.

رسول: [ابی مقدمه] معذرت می‌خوام یحیی.

صدای یحیی: [از اتاق] برا چی؟

رسول: خودت بهتر می‌دونی.

صدای یحیی: [همچنان از اتاق] آره هرچی هی ما می‌گفتیم نره، تو می‌گفتی

بدوش! من، مامان، بابا، همه‌مون آرزومون اینه که یه بار بتونیم

بریم پابوسش، حالا بیاییم قالیچه‌اش رو بدزدیم؟

رسول: شرمنده!

رحمان: بابا کیه که اشتباه نکنه، این هم...

صدای بی‌بی: [ناگهانی و آشفته از اتاق خود] نیست، النگوهام نیست.

[صدای مضطرب بی‌بی‌رعنا، همه را، حتی یحیی و یونس را که

اکنون سراسیمه از اتاق بیرون زده‌اند، شگفت‌زده متوجه بی‌بی

می‌کند.]

فریدون: چی؟

[بی‌بی‌رعنا که چشمانش خیس از اشک است، آشفته، برافروخته

و به‌هم ریخته از اتاق بیرون می‌زند.]

بی‌بی‌رعنا: گذاشته بودمشون تو کمد.

فریدون: قفلش چی؟ کرده بودی بی‌بی.

بی‌بی‌رعنا: آره، کمد رو کسی باز می‌ذاره؟ کلیدش رو هم گذاشته بودم

تو کشوی چهارپایه زیر تلفن، [گریان] رفتم، بیارم، بدم به

این دو تا بچه [به یونس و یحیی اشاره می‌کند.] خرج عمل

قلب مادرشون کنند، دیدم...

[فریدون از کوره در رفته، ناگهان به رسول حمله‌ور شده، با مشت

و لگد به جان او می‌افتد.]

فریدون: ادرائنی انجام عمل بالا به النگوهاش هم رحم نکردی بی شرف؟

آخه پیرزن چه هیزم تری به تو فروخته بی ارزش، که...

رسول: ازیر مشت و لگد فریدون [زن کثافت... زن دیگه آشغال...

آخ... آخ، سرم رو ترکوندی بی شرف... ولم کن دیگه کثافت...

بی بی رعنا: ادخالتم می کند. [فریدون... ننه، فریدون... این بیچاره چه

کرده... نزن... نزنش فریدون... کُشتیش بچه مردم رو، ولش

کن دیگه... فریدون...

[ارحمان با تقلا فریدون را کناری کشیده، آن دو را از هم جدا

می کند.]

فریدون: [بی درنگ، خشمگین، عصبی] بدت نیاد بی بی، همه اش

تقصیر خودته، این آشیه که خودت برا خودت پختی، مار

تو آستینت پروروندی بی بی.

رحمان: بس کن دیگه فریدون، به خاطر بی بی!

رسول: [تهدیدگر و در عین حال شکست خورده] این کارهات بی جواب

نمی مونه.

فریدون: چه غلطی می خوای بکنی؟

رسول: می بینی.

بی بی رعنا: با این کارهاتون می خواهید زجر گُشم کنید.

[مکث]

فریدون: چه قدر بهت گفتم بی بی، این گراز [به رسول اشاره می کند.]

جاش تو این خونه نیست، گفتم چی [به جای بی بی] گل با سایه

آفتابی رنگ عوض می کنه مادر، گفتمی یه بار بیاد پابوس امام و

برگرده، از این رو به اون رو می شه، شد؟

رسول: شد، ولی تو با این خر بازی‌هات، می‌خوای بگی رسوله همون آشغالیه که بود، فریدون، رسول اون سال‌ها کاهی بود، خر خودش، تموم، ولی تو...

رحمان: [به رسول و فریدون] بابا به اندازه کافی گند زدید، دست بردارید دیگه.

رسول: ولی می‌دونم چه مرگته، هی استخون لای زخم می‌ذاری، که کسی به کله‌اش خطور نکنه، همه این رُکب‌زدن‌ها زیر سر خودته.

[فریدون بار دیگر می‌خواهد به رسول هجوم ببرد، رحمان سدّ راه او می‌شود.]

رحمان: [عصبی، فریاد زن] بابا ول کنید دیگه رسول، مگه نخواستی بری بیرون؟ برا چی نمی‌ری؟ خُب برو دیگه. [مکث]

بی‌بی‌رعنا: یادگار اون خدا بیامرز بودند الگوهام، هدیه سر سفره عقدمون، نور به قبرش بیاره [اشک می‌ریزد]. اون همه تنگدستی از سرمون گذشت، نداشت بفروشم‌شون، برا دوا درمون خودم، خودش خواستم بفروشم‌شون، گفت، نه. [یحیی و یونس که از آن پیشتر به اتاق خود رفته‌اند، اکنون بیرون زده، مهیای رفتن‌اند، آن دو صبوری می‌کنند تا حرف بی‌بی به انجام رسد.]

بی‌بی‌رعنا: [ادامه] گفتم باهاشون گره‌ای از کار بنده خدایی باز کنم، بعد از من بمونند برا چی، من که بچه‌ای ندارم، برا کی، [به یحیی و یونس] برید شما ننه، مامان تون منتظره.

یحیی: عجله‌ای نداریم، می‌ریم بی‌بی.

آدر این دم فریدون که گویی کمر به انجام کاری مهم بسته است،  
شتابان به بالا (اتاق رسول و رحمان) رفته، تا در پی النگوهای  
بی‌بی گردد.

فریدون: پیداشون می‌کنم بی‌بی، النگوها رو آگه زیر سنگ هم برشون  
داشته باشه، پیداشون می‌کنم.

[مکث]

رسول: [از پایین] فرصت کردی، اتاق خودت رو هم براشون بگرد، [به  
طعنه] به ویژه سوراخ سنبه‌هاش رو.

صدای فریدون: [از بالا؛ اتاق رحمان و رسول] خفه خون بگیر دیگه، نیام  
دندونات رو بریزم کف دستت.

بی‌بی‌رعنا: بالا بخت‌تون دیگه دعوا مرافعه راه نندازید، تاب و تحملش رو  
ندارم.

رسول: می‌دونم چه ریگی تو کفششه بی‌بی، ولی نمی‌دونه، نمی‌فهمه که  
دلم براش می‌سوزه، نگران شدم، آخه بنده خدا خامه هنوز، هنوز  
نقطه صفر مرزیه، [به فریدون] می‌دونم که می‌فهمی چی دارم  
بهت می‌گم، پیاده شی از خر شیطون حله همه چی.

بی‌بی‌رعنا: رسول، ننه، بیا برو نخود و عدس بگیر برام، هرکدوم  
نیم کیلو، با سبزی آش، نهار امروز آشه، خدا بخواد.

صدای فریدون: [از بالا] بره که چی؟

رسول: می‌دونم هلاکی برم، پشت سرم رو هم نگاه نکنم که بتونی  
اون وقت گند و گه زدنت رو پای حساب ما بنویسی، ولی  
هستم، هستم تا...

فریدون: [پایین می‌آید.] بین باز داره جفتک میندازه بی‌بی؟ کلاه‌مون  
رفت تو هم...

رسول: تو کلاهد با من تو هم نمی‌ره، با خودت می‌ره فریدون، با وجدانت، اونه که جفتک میندازه و راحت نمی‌ذاره، کوتاه بیا با خودت، برو هر جا قایم‌شون کردی، بیارشون.

[فریدون بی‌درنگ سیلی محکمی بیخ گوش رسول می‌زند.]

فریدون: [همزمان] حرف من تو دهن تو چه می‌کنه آشغال؟

رحمان: [عصبی و با تشر] بابا شما دو تا چرا حرف حالیتون نیست،

تمومش کنید دیگه ببینیم چه خاکی باید به سرمون بریزیم، [به

بی‌بی] باهاش می‌رم بی‌بی [به رسول] بریم رسول.

بی‌بی‌رعنا: پول.

رحمان: می‌گیرم بعد حساب می‌کنیم [به رسول] بریم دیگه رسول.

رسول: [قبل از این که برود.] سرِ خر رو کج کن فریدون، بار کج

به منزل نرسیده، نمی‌رسه، با خودت لج و لوج نکن، بعدش

تویی و یه عمر عذاب وجدان، از این گذشته له و لوردهام هم

که بکنی، رفیقتم. بریم رحمان.

[رسول و رحمان بیرون زده، و به دنبال آن دو یحیی و یونس.]

یحیی و یونس: خداحافظ بی‌بی.

بی‌بی‌رعنا: دست خدا به همراه تون عزیزم، نفسم.

[یحیی و یونس نیز بیرون زده، در را پشت سر خود می‌بندند.

زنگ تلفن اتاق بی‌بی به صدا درمی‌آید. بی‌بی غمگینانه به

اتاق خود می‌رود و در اتاقش را به روی خود می‌بندد، فریدون

امال ب حوض نشسته خود را در آب حوض نظاره می‌کند،

آن‌گاه شیر آب را باز کرده، نخست اندکی آب می‌نوشد و

سپس آب به سر و صورت خود می‌زند و بار دیگر اندیشناک

به تماشای خود در آب حوض ادامه می‌دهد. صحنه تاریک

می‌شود.]



### صحنه چهار

صحنه روشن می‌شود، بی‌بی‌رعنا از آن پیشتر، چند پرده سبز، چند ریسه لامپ رنگی و رادیوش را که اکنون روشن است و به صدای بلند آهنگ شاد پخش می‌کند، بر روی تخت نهاده، خود در اتاقش مشغول کار است، دمی بعد در حیاط باز می‌شود و رحمان قفس پرنده‌اش در دست، پا به درون می‌نهد.

رحمان: [بلند که با توجه به صدای بلند رادیو، بی‌بی بشنود.] سلام بی‌بی... [بلندتر] بی‌بی سلام.

صدای بی‌بی: [بلند، از اتاق] سلام ننه.

رحمان: [بلند] رادیوت نمی‌ذاره صدا به صدا برسه، کمش کنم بی‌بی؟

صدای بی‌بی: [بلند، از اتاق] کمش کن ننه.

[رحمان صدای رادیو را کم می‌کند، به گونه‌ای که بتوانند به راحتی گفت‌وگو کنند.]

رحمان: قرارمون با بچه‌ها ساعت چند بود برگردیم؟ شیش، درسته؟ شیش و پنج دقیقه است هیچ کدوم شون هنوز نیومدند.

صدای بی‌بی: [از اتاق] پیداشون می‌شه عزیزم.

[بی‌بی‌رعنا با دو پاکت پلاستیک نیمه‌پر از شیرینی، آجیل و شکلات از اتاق بیرون می‌زند، آن‌ها را نیز بر تخت می‌نهد رحمان قفس پرنده‌اش را به بالا (اتاق خود) می‌برد.]  
بی‌بی‌رعنا: [آرادیو را خاموش می‌کند.] امروز از صبح سه چهار بار از خونه زدم بیرون، یه بار برا شیرینی، شکلات، آجیل با پاکت بسته‌بندی، یه بار دیگه برا شکر، زعفران، لیوان یه بار مصرف، یه بار دیگه هم...

[رسول نیز، کارتن و پاکت پلاستیک آب‌معدنی و آب‌میوه در دست، داخل می‌شود.]

رسول: تموم شهر چراغونیه بی‌بی، سلام.

بی‌بی‌رعنا: سلام، نه خسته عزیزم.

رسول: [به آنچه در دست‌ها دارد اشاره می‌کند.] این‌ها را ببرم بالا، تمام قد در خدمت بی‌بی.

بی‌بی‌رعنا: در خدمت صاحبش ننه، اولین کاری که می‌کنید می‌دونید چیه. [رسول بالا می‌رود، هم‌زمان رحمان از اتاق بیرون زده، پایین می‌آید.]

رحمان: لب تر کن بی‌بی!

بی‌بی‌رعنا: برام دار قالیچه رو از اتاق می‌ذارید بیرون.

رحمان: یادِ قالیچه که می‌فتم، اشکم در میاد، خوب شد چند تا عکس یادگاری پاش گرفتیم.

رسول: [از اتاق بیرون می‌زند.] پارسال یادش بخیر، برا تولد امام، یونس و من شربت می‌دادیم، رحمان شکلات و آجیل...

رحمان: فریدون هم اسفند دود می‌کرد.

رسول: بی‌بی فرمایش کردی اول از همه دار قالیچه رو بذاریم بیرون؟  
رحمان: می‌شه بی‌بی از این یک کار صرف نظر کنی؟ آخه وقتی دارِ خالی  
اون قالیچه رو می‌بینم بغضم می‌گیره.

رسول: راست می‌گه بی‌بی، برا چی بیماریمش بیرون؟  
بی‌بی‌رنا: بنا نشد حرف رو حرفم بذارید.  
رحمان: بله چشم بی‌بی، چشم.  
رسول: بشمار سه بیرونه.

ابار دیگه در حیاط باز می‌شود، این بار یونس و یحیی پا به  
درون می‌نهند، آن دو اکنون از خانه (اراک) برگشته‌اند.  
یونس و یحیی: سلام، سلام، سلام بی‌بی.

بی‌بی‌رنا: رسیدن تون بخیر عزیزم، چه خبر از مامان، خوبه؟  
یحیی: تا عمل نشه همینه که هست بی‌بی، یه پاش خونه است،  
یه پاش بیمارستان.

بی‌بی‌رنا: کی می‌بره، میاره؟  
یحیی: بابا که زمین‌گیره، کاری ازش ساخته نیست، بارش رو دوش  
خواهرمه.

بی‌بی‌رنا: صبحونه خوردین؟

یحیی: خونه خوردیم بی‌بی، قبل از این که راه بیفتیم.

بی‌بی‌رنا: به حق محمد و آل محمد، به حق غریب الغربا ننه، خداوند  
رحمن و رحیم، هرچه زودتر، شفای عاجل نصیب مادرتون  
کنه، الهی آمین، اللهم صلی علی محمد و آل محمد.  
یحیی: ممنون بی‌بی!

[رسول و رحمان اکنون به اتاق بی‌بی رفته‌اند.]

صدای رسول و رحمان: [ناگهانی، شگفت‌زده، شادمان، از اتاق بی‌بی] هان، بی‌بی،

بی بی، بی بی قالیچہات، قالیچہات بی بی، به دارشہ قالیچہات بی بی.  
 [بی بی می خندد، رحمان و رسول شادمان و شگفت زده از اتاق  
 بی بی بیرون می زنند.]

رسول: قالیچہات بی بی، بیا ببین، بیا دیگہ...

رحمان: به دارشہ بی بی.

[بی بی می خندد.]

رسول: ای کلک، می دونستی بی بی، ولی نگفتی، خواستی غافلگیرم  
 کنی نہ؟

[یونس نیز دوان دوان برای دیدن قالیچہ بی بی به اتاق او می رود  
 و به دنبال او یحیی.]

بی بی رعنا: [خندان] گفتم کہ، ضامن آهو، خودش ضامنشہ، ولی هیچ کدوم تون  
 نفہمیدید چی گفتم.

رسول: یعنی چی بی بی، یعنی...

بی بی رعنا: [خندان] یعنی فعلاً برید، بیارید، بذاریدش بیرون.

رحمان: نہ بی بی، تا نگی...

بی بی رعنا: چرا حرف حالیت نیست بچہ؟ کاری رو کہ گفتم انجام بدہ.

رحمان و رسول: چشم بی بی، بہ چشم.

[رسول و رحمان برای بیرون آوردن دار قالیچہ بہ اتاق بی بی  
 برمی گردند.]

صدای رحمان: [شادمان از اتاق] شد همون چیزی کہ خواستی بی بی.

صدای رسول: [شادمان از اتاق] یعنی روز تولد امام، قالیچہ کجاست؟  
 تو حرم امام رضا [بلند] سازهاتون رو کوک کنید، یحیی،  
 یونس، ترکوندن دارہ امشب.

بی بی رعنا: دلت کہ با خدا صاف باشہ، خدا ہم بہ مراد دلت باہات تا می کنہ.

ادر این دم صدای شادمانه سازهای یونس و یحیی اوج می‌گیرد، هم‌زمان رسول و رحمان سنگین سنگین دار قالیچه بی‌بی را بیرون می‌آورند، بی‌بی کل می‌کشد، رسول و رحمان، دار قالیچه را وسط حیاط بر زمین نهاده، به ساز و آواز شاد یحیی و یونس پای قالیچه شروع به رقصیدن می‌کنند. اندکی بعد.

بی‌بی‌رعنا: تمومش کنید کار داریم ننه.

[یحیی و یونس دست از نواختن و خواندن می‌کشند.]

رسول: رفتنش رو که نفهمیدیم، بگو چی جوری برگشت، قالیچه رو می‌گم.

رحمان: آره بی‌بی. قصه قالیچه شد یه معما... خب بی‌بی منتظریم.

بی‌بی‌رعنا: [می‌خندد.] ننه منتظر کسی باش که همه منتظرشیم.

رسول: بی‌بی...

بی‌بی‌رعنا: صد بار هم که پرسید، جواب همونیه که گفتم. [ضامن

آهو خودش ضامنش شد.]

رسول: ناراحت نشی بی‌بی، تا نگی قالیچه قصه‌اش چیه، خودم

که دست به سیاه و سفید نمی‌زنم، هیچی، هیشکی رو هم

نمی‌ذارم [چکشی را از روی تخت برمی‌دارد.] این رو [ابه

چکش اشاره می‌کند.] از این جا برداره، بذاره اون جا.

رحمان: چت نکن دیگه رسول، لابد صلاح نیست که بگه.

رسول: این همه، همه چی بارمون کردند، حالا... بی‌بی...

بی‌بی‌رعنا: [ابه رسول.] جای حرف ریسه‌ها رو با احتیاط ورشون دار، لامپی

نشکنه، می‌بری آویزون می‌کنی سر در حیاط، تو هم آجیل،

شکلات‌ها رو بسته‌بندی کن رحمان، یونس هم کمکت می‌کنه.

ارسول خواسته ناخواسته، اندیشناک ریشه‌های لامپ را برداشته،  
رفته، در حیاط را می‌گشاید، فریدون پشت در است، او سرافکنده،  
شکست‌خورده، و غمگینانه پا به درون می‌نهد، همه پرسشگر و  
متعجب او را می‌نگرند.]

فریدون: [تکیه داده به در بسته حیاط، با چشمانی خیس از اشک]  
رفتم قالیچه رو بگیرم بیمارمش، گفت دادم بی‌بی بُرد.  
[همه شگفت‌زده از حرف فریدون، یکدیگر را می‌نگرند (مکش)  
فریدون آن‌گاه شتاب‌زده و شرمنده، پلکان را زیر پا نهاده، بالا  
می‌رود.]

فریدون برگرد ننه، برگرد کار داریم عزیزم.  
فریدون بدون آن‌که به حرف بی‌بی عنایتی کند، به اتاق خود  
رفته، در را پشت سر خود می‌بندد.]

فریدون ننه، قربونت نصب این پرده‌ها [به پرده‌های سبز  
نهاده شده بر تخت اشاره می‌کند.] به دیوار کار خودته. بیا  
دیگه، بیا پایین... راضی نباش عزیزم با این پادرد خودم بیام  
بالا... فریدون...

فریدون: [به رحمان] برو بیارش رحمان.  
[رحمان بالا می‌رود، می‌خواهد در اتاق فریدون را باز کند، در اما  
از پشت چفت شده است، در می‌زند.]

رحمان: فریدون... فریدون، شنیدی بی‌بی چی گفت؟ بیا دیگه، بیا دیگه  
دلش رو خون نکن، فریدون...  
[شگفت‌زده، آرام] یعنی...

بی‌بی‌رعنا: [با احتیاط که فریدون نشنود.] هیچی نگو رسول.  
[خبری از بیرون آمدن فریدون نیست، رحمان مانده است چه

بکند، بی بی خود می خواهد اقدام کند و بالا رود.]  
 رحمان: ایه در اتاق فریدون می زند. فریدون، فریدون بی بی خودش  
 داره میاد بالا، لج نکن بی بی بیرون دیگه.  
 [در این دم، در اتاق باز می شود و فریدون با چمدانی که در دست  
 دارد، از اتاق بیرون می زند، همه حیرت زده او را می نگرند.]  
 بی بی رعنا: [پای پلکان] برش گردون، بذار تو اتاقت، چمدونت رو می گم،  
 بیشتر از این هم اذیت نکن، کار داریم.  
 [فریدون اما بی توجه به درخواست بی بی، چمدانش در دست از  
 پلکان پایین می آید، همه در سکوتی سرشار از بهت و حیرت او را  
 می نگرند. فریدون آن گاه دست در جیب خود کرده، گوشی همراه  
 یونس را بیرون می آورد و به دست او می دهد.]  
 فریدون: وقتشه خودم رو غربال کنم، آت اشغلام رو بریزم دور.  
 [فریدون بار دیگر دست در جیب دیگرش می کند و انگوهایی  
 بی بی را بیرون آورده.]  
 فریدون: انگوهات بی بی... پای مرگ و زندگی یه بنده خدایی در میونه،  
 نمی خواستم قفل بزخم به در اتاق زندگیم، قفلی که کلیدش رو  
 ممکنه هیچ وقت پیدا نکنم، بگیرشون بی بی.  
 [بی بی انگوها را نمی گیرد، فریدون آن ها را لب حوض می نهد.]  
 فریدون: [ادامه] همیشه همینه، راهی رو که یه کسی به قول رسول به  
 تهش می رسه، تمومش می کنه، یه یابویی یه جای دیگه، ته  
 کفشاش رو ور می کشه، اولشه. بی بی چند روز دیگه برمی گردم،  
 اول حساب کتابم رو راست و ریس می کنم، بعدش هم خرت و  
 پرت هام رو ور می دارم، می برم، این جا، تو این خونه...  
 [بعض راه گلوی فریدون را بسته، او را از حرف زدن بازمی دارد.]

- فریدون راهی می‌شود، رسول ریسه‌های لامپ را زمین نهاده، سینه به سینه او می‌ایستد، و سپس مهربان، چمدان را از دست فریدون بیرون آورده، گوشه‌ای می‌نهد. [رسول: ادر اثنای انجام عمل بالا] نصب اون پرده‌ها به در و دیوار خونه، کوچه، کار خودته فریدون.
- [اشک در چشمان فریدون حلقه بسته است.]
- رسول: هندیش نکن، خوشم نمیاد فریدون.
- [همزمان رسول پرده‌های سبز منقش به عبارت «السلام علیک یا علی بن موسی الرضا» را از روی تخت برداشته، به همراه چکش به دست فریدون می‌دهد.]
- رسول: [خطاب به بی‌بی که از آن پیشتر به اتاق خود رفته است] پرده‌ها کجاها باید نصب شن بی‌بی؟
- صدای بی‌بی: [از اتاق] خودش می‌دونه عزیزم، جای هر سال شون.
- رسول: میخ چی بی‌بی، میخی رو تخت نمی‌بینم.
- صدای بی‌بی: [از اتاق] گرفته بودم صبح، ولی کجا گذاشتم شون نمی‌دونم، باید همین جاها تو اتاق باشند.
- فریدون: [پرده‌های سبز در دستی و چکش در دست دیگر؛ گویی با خود] هر حرفت میخی بود تو مخم رسول، مثل یه آینه، روبه‌روم ایستاده بودی، تمام قد، دلم می‌خواست به هر نحوی که شده بزنم بشکونمت، و از دق دلی که تو جونم کاشته بودی، راحت شم. ولی شکستن پیش کِشت، تَرک هم بر نمی‌داشتی لامصب.
- رحمان: بزنیم به تخته نشکنه.
- بی‌بی‌رنا: نشکن فقط خودشه عزیزم، خدا و ما بنده‌هاش همه شکستنی، از حباب هم شکستنی‌تر.



رسول: [با شوخی] بنابراین خودمون رو باید با احتیاط حمل کنیم، غرض نشکستم که تو رو نشکونیم، اون وقت جمع و جور کردند می شد قوزِ بالا قوز.

فریدون: آره کارت درسته رسول، خیلی خوب بلد بودی، داری باهام چی کار می کنی، هر دادی که سرت می کشیدم، هر دری وری که از دهنم درمی اومد، مثل کوه، پژواکش تو گوش های خودم بود، شب و روز. [بی بی رعنا پاکت پلاستیکی کوچکی پر از میخ از اتاق بیرون می زند.]

فریدون: [اشکریزان؛ ادامه] اون روز که زیر مشتم و لگدهام ناله هات بلند بود، بدتر و بلندتر از ناله های تو، ناله های خودم بود که گوش هام رو گر می کرد.

رسول: فریدون...

بی بی رعنا: بذارش بگه سبک شه ننه، راحت شه.

فریدون: [ادامه] شبی نبود که گوشی یونس رو روشن نکنم و خواهرش مسیح نداده باشه. همه اش التماس می کرد. گوشی رو به داداشم برش گردون. دوست داشتم، یعنی دلم می خواست این کار رو بکنم، ولی... یه شب پیام داده بود، مامانم مریضه، تو رو به خدا گوشی رو به داداشم برگردون، اون باید بتونه با مامان حرف بزنه، اون شب رو تا صبح گریه کردم، ولی چاره ای نداشتم، باید پول جهیزیه، فاطمه، خواهرم رو جور می کردم، نه خودش رضایت می داد بی جهیزیه پا خونه شوهر بذاره، نه مادرم. می گفتند سرشکستگیه مادر، فردا صد جور سرکوفت بارمون می کنند، دختر مگه بی جهیزیه هم می شه؟

- یحیی: خب وامش رو می گرفتید، وام ازدواج.  
 فریدون: گرفتیم، کلی هم قرض و قوله روش، تا تونستیم خونه رو که  
 زلزله خرابش کرده بود، رو به راه کنیم، تازه تو قسط همونش هم  
 موندیم.
- رحمان: حالا چی؟  
 فریدون: بخشید، اون آقا...  
 بی بی رعنا: گفت هرچی التماس کرد پول خرید قالیچه رو ازش نگرفتم،  
 گفت بهت بگم پول خرید قالیچه هدیه من به عروس خانم.  
 فریدون: آره، هرچی اصرار کردم، التماسش کردم، اون آقا...  
 بی بی رعنا: آقا رضا عتیقه فروش.  
 رحمان: تو از کجا می شناسیش بی بی؟  
 بی بی رعنا: مثل خیلی های دیگه آقا رضا مشتریم بوده ننه. اون  
 سال هایی که دل و دماغی داشتیم و سر چشمی، سه چهار  
 ماهی یه تابلو فرش براش می بافتم، از بافتن قالیچه ضامن  
 آهو هم خبر داشت، می دونست بناست برا حرم امام  
 ببافمش.
- فریدون: گفت پولش از شیر مادرت هم حلال تر.  
 بی بی رعنا: فکر کنم اون قدرها هست که بشه باهاش مختصر جهیزیه ای  
 جفت و جور کرد.
- فریدون با سر پاسخ مثبت می دهد و آن گاه پرده ها و چکش  
 را روی تخت نهاده، بار دیگر چمدان خود را برمی دارد.  
 رسول: سبک شد، ولی باز بین خودش، خودش رو داره سنگین  
 می کنه بی بی [با اشاره به چمدان] بدش به من... ناز نکن  
 دیگه زشته، بدهش به من، بده دیگه.

- فریدون: برم راحت ترم رسول...
- رسول: فقط به خودت فکر نکن، فکر ما هم باش، فکر بی بی، بدش به من... بده دیگه.
- آر حمان دخالت کرده، چمدان را از دست فریدون بیرون آورده، به بالا (اتاق فریدون) می برد.
- بی بی رعنا: [به فریدون] حالا یه ذره آب بزن سر و صورتت خلقت وا شه، برو دیگه قربونت، سماجت نکن.
- فریدون اگرچه نادل بخواه، لب حوض زانو می زند، چشمش به عکس خود در آب حوض می افتد، خود را در آن می نگرد، لبخندی کم رنگ بر لبان او نقش می بندد، در این دم تلفن اتاق بی بی زنگ می خورد.
- بی بی رعنا: خودشه، آقا رضاست، نگرونه می خواد بدونه چی شده.
- [بی بی برای پاسخ دادن به تلفن به اتاق خود می رود.]
- رسول: هان، خوب نگاه کن ببین خودتی، فریدون.
- فریدون: [انگران خود در آب حوض آره، الان دیگه خودمم، خود خودم، نه یه هیولا.]
- فریدون آن گاه شیر آب را باز کرده، نه یک بار چند بار، آب به سر و صورت خود می زند.
- رسول: [به یونس و یحیی] شما ماندید مات تون برده که چی؟ اون النگوها رو بردارید، بعدش هم برید سازهاتون رو بردارید، بیارید [به رحمان که اکنون بر بالکن ایستاده است] گوشیت رو با خودت بیار رحمان، یه بار دیگه باید پای قالیچه ضامن آهو عکس یادگاری بگیریم.
- [یونس النگوهای بی بی را از لب حوض برمی دارد.]

یونس: بی بی النگوهاآت...

صدای بی بی: [از اتاق] فکر کنم پول شون اون قدرها هست که مامان تون بتونه باهاشون قلبش رو عمل کنه.

یحیی: بی بی...

بی بی رعنا: نشنیدید رسول چی گفت؟ برید سازها تون رو بیارید.

[یحیی و یونس به اتاق رفته، سازهایشان را که از آن پیشتر به اتاق برده، بیرون می آورند، هم زمان رحمان نیز گوشی همراه در دست، شادمانه، پایین می آید. یحیی و یونس شروع به نواختن کرده، شاد می نوازند. همه آن گاه پای قالیچه ایستاده، عکس یادگاری می گیرند، در این اثنا رسول در حیاط را باز کرده، می خواهد راهی شود.]

بی بی رعنا: [از پنجره اتاق، به رسول] کجا ننه؟

رسول: می رم بلیط بگیرم، دو تا، یکی برا تو، یکی برا فریدون، ببریش با خودت پاپوس امام و برگردید، از این رو به اون رو می شه.

بی بی رعنا: گرفتم ننه، قربونت، خودم گرفتم، برا جمعه شب، که روز تولد، خدا بخواد، اون جا باشیم.

رحمان: دمت گرم بی بی، کارت خیلی درسته، به ابالفضل مو لای درزش نمی ره.

بی بی رعنا: [از اتاق بیرون زده است، به فریدون] انگار قسمته چمدون بسته ات اون جا باز بشه ننه، امام رضا.

فریدون: بی بی، بی بی رعنا، تو...

[رسول برمی گردد و به همراه بچه ها، شادمانه، به آماده کردن مقدمات جشن تولد امام می پردازند و این در حالی است که آوای شادمانه سازهای یحیی و یونس فضا را پر کرده، اوچ می گیرد.]